

هوشنگ مرادی کرمانی

پلو خورش



داستان‌های کوتاه



تهران، انتشارات معین

## داستان‌ها

صفحه	عنوان
۹	دوربین عکاسی
۱۱	دوربین فیلم برداری
۱۸	دوربین شکاری
۲۹	زیر نور شمع
۴۷	بهار
۴۹	لالایی
۵۵	مُگل
۶۱	باتوم
۷۰	چهار راه
۷۵	هُنرمند
۷۹	آواز همسایه
۸۲	توت
۸۵	نی لبیک
۸۸	کلاه ۱
۹۴	کلاه ۲
۹۷	کلاه‌ها
۱۰۹	پیشکش
۱۱۶	ابراهیم
۱۲۴	پاهای مرغ
۱۲۹	تخم مرغ
۱۳۴	پلو خورش

## دوربین عکاسی

میمون کوچولو، توی قفس، کارهای بامزه می‌کرد. بالا و پایین می‌پرید. می‌پرید روی سر و گردن مادرش. دست هایش را بالا می‌گرفت. کج و راست می‌شد. می‌خندید. آخم می‌کرد، می‌رقصید. از میله‌های میان قفس آویزان می‌شد. چشم هایش را تنگ و گشاد می‌کرد و پیام ازش عکس می‌گرفت. مردم دور قفس جمع شده بودند و به کارهای میمون می‌خندیدند.

پیام سر شوق آمده بود و تند و تند عکس می‌گرفت. آن قدر خم و راست شد و دور و بر قفس دوید و چرخید و عکس گرفت که شلوارش شل شد و نزدیک بود از پایش بیافتد. سر پاچه‌های شلوار می‌رفت زیر پاهایش. نمی‌توانست خوب راه برود. دوربین را گذاشت کنار قفس که شلوارش را بالا بکشد و کمر بندش را سفت کند. میمون در یک آن، دستش را از میان میله‌های قفس پیش آورد و دوربین را برداشت و برد توی قفس.

پیام هرچه کرد که دوربین را از میمون بگیرد، میمون دوربین را نداد. آن را زیر بغلش قایم کرد و پرید و رفت روی شانهِی مادرش نشست و سرش را پشت کله‌ی مادرش پنهان کرد.

پیام به دفتر باغ وحش رفت و گفت: «دوربین مرا میمون برداشته و نمی‌دهد.»

مدیر باغ وحش به کارگرس گفت که برود و دوربین را از میمون بگیرد. کارگر آمد و در قفس را باز کرد و رفت تو و دوربین را از میمون گرفت و داد به پیام.

پیام دوربین را به عکاس خانه برد. عکس ها ظاهر شد. چه عکس های با نمک و هنرمندانه ای! توی عکس ها بچه ها زبان شان را برای میمون ها درآورده بودند. پیرمرد ها و پیرزن ها به میمون ها می خندیدند. دختر کوچولویی دستش را دراز کرده بود که به میمون ها خوراکی بدهد. پسری به میمون ها بلال پرت می کرد. جلوی عکس ها میله های قفس بود. میله ها جلوی تماشاچی ها بودند. انگار آدم ها توی قفس بودند و میمون ها آن ها را تماشا می کردند. پیام هم توی چند عکس بود. نگران از میان میله ها نگاه می کرد و دستش را به سوی میمونی دراز کرده بود و التماس می کرد. توی عکسی هم پیام داشت شلوارش را می کشید بالا. در گوشه ی بیشتر عکس ها لبه ی گوش بزرگ میمون مادر پیدا بود.

توی مدرسه مسابقه ی عکاسی بود. عکس های بچه ها را به دیوار زده بودند. بچه ها و معلم ها و پدر و مادرها جلوی عکس های پیام جمع شده بودند و می خندیدند.

عکس های پیام اول شد. همه برای او کف زدند. آقای مدیر به پیام تقدیرنامه داد و یک دوربین خوب و امروزی.

پیام شب خوابش نمی بُرد. فکر می کرد حق میمون هنرمند و بی زبان را خورده است. خیال داشت یک روز برود باغ وحش برای میمون خوراکی و عروسک میمون ببرد. تقدیرنامه و دوربین اش را به او نشان بدهد، ازش تشکر کند تا شب ها راحت بخوابد.

## دوربین فیلم برداری

شهرام، میترا را از دریچه ی دوربین می دید. میترا دلواپس و هیجان زده بود، می ترسید بازی اش خراب شود. حرف نمی زد. به دوربین نگاه نمی کرد. یاد گرفته بود که موقع بازی به دوربین زل نزنند. پیراهن خوشگل اش را پوشیده بود. موهای جلوی پیشانی را بُرد زیر روسری و گفت:

— خوب است؟ ایراد نمی گیرند؟

— نه، خوب است.

میترا روی پله ها نشست، پاهایش را جمع کرد و دامنش را کشید روی زانوهایش. دیده بود که کارگردان مرتب به دخترها و زن هایی که جلوی دوربین بازی می کردند می گفت که مواظب موها و پاهایشان باشند. تا فیلم خراب نشود و بعداً توی دردسر نیافتند.

میترا در آن چند روز که درخانه شان فیلم برداری بود از کنار دوربین جُم نمی خورد. به کارگردان و فیلم بردار و صدا بردار و بازیگران نگاه می کرد. دلش به حال بازیگرانی می سوخت که گفتارشان یادشان می رفت و تپق می زدند. کارگردان ناراحت می شد و بارها و بارها با شرمندگی حرف و کارشان را تکرار می کردند. میترا می خواست همان «برداشت اول» خوب باشد. کارگردان سر صحنه نبود، کلاهش را گذاشته بود سرش و عینک دودی اش را زده